

# طیبیل حلبی

گوئتر گراس

برندهٔ جایزهٔ نوبل ۱۹۹۹

ترجمهٔ سروش حبیبی



www.dedicated.com

www.dedicated.com

www.dedicated.com

www.dedicated.com

www.dedicated.com

www.dedicated.com

www.dedicated.com

www.dedicated.com

www.dedicated.com

www.dedicated.com

www.dedicated.com



انتشارات نیلوفر

## دامن گشاد

خوب، انکار چرا؟ من در یک آسایشگاه روانی بستری هستم. پرستارم چهارچشمی مرا می‌پاید زیرا در اتاقم سوراخی دارد به همین منظور و چشمان پرستار من از آن میشی‌هایست، که از دیدن درون چشمهای آبی من عاجزست. بنابراین پرستارم نمی‌تواند دشمنم باشد. کم‌کم با او اخت شده‌ام و دوستش دارم. وقتی که پشت درش را با سوراخش می‌گذارد و وارد اتاق می‌شود، بعضی ماجراهای زندگیم را برایش نقل می‌کنم تا با وجود این سوراخ حائل با احوال من آشنا شود. بیچاره مثل اینست که از حرفهای من بدش نمی‌آید زیرا همینکه دروغ و دبنگی برایش سر هم کردم فوراً از سر سپاسگزاری تازه‌ترین پیکره پرگوزگره‌اش را می‌آورد و نشانم می‌دهد. حالا این که او واقعاً هنرمند است یا نه بماند، گرچه خودمانیم، اگر نمایشگاهی از همین آثارش ترتیب می‌داد مطبوعات خوب تحویلش می‌گرفتند و چه بسا چند خریداری هم برای کارهایش پیدا می‌شد. ساعات ملاقات که تمام می‌شود ریسمانهای عادی بسته‌های هدایا را از اتاقهای بیماران خود جمع می‌کند و گره‌هاشان را می‌گشاید و با گره‌هایی به شیوه خود به صورتهای چند لایه چندروار عجیب و غریبی سر هم می‌کند. بعد آنها را در دوغاب گچ فرو می‌برد و می‌گذارد تا خود را بگیرند و بعد بر سر میل بافتنی که بر پایه‌ای استوار شده عکسشان می‌کند.

اغلب به سرش می‌زند که این آثار را رنگ هم بزنند. اما من رایش را می‌زنم و تخت فلزی‌ام را که رنگ لاک سفیدی دارد نشانم می‌دهم و از او می‌خواهم که این آرامگاه از هر حیث کامل مرا رنگ زده در نظر آورد. وحشزده دستهای عافیت‌اثرش را به نشان بیزاری هوا می‌کند و می‌کوشد هرچه وحشت سراغ دارد در

چهره بی حالت خود یکجا بیان کند و از اجرای طرحهای رنگین خود منصرف می شود.

به این ترتیب این تخت فلزی آسایشگاه، با آن رنگ سفید براقش یک جور مقیاس است. اما مقامش برای من از این هم بالاترست. این تخت برای من منزل مقصودیست که عاقبت به آن رسیده‌ام. مایه دلداری منست و اگر مدیریت آسایشگاه اجازه می داد که در شکل آن مختصر دستی ببرم دین و ایمانم هم می شد. دلم می خواست دیواره های نرده ایش را بلندتر کنم تا دیگر دست هیچ دیواربشیری به من نرسد.

هفته ای یک بار روز ملاقات است و آرامش من که با نرده های فلزی سفید در هم بافته شده آشفته می شد. روز ملاقات کسانی که می خواهند نجاتم بدهند و هوس می کنند دوستم بدارند و مرا بهانه می کنند که قدر خودشان را بدانند و به خود ارج بگذارند و خود را بشناسند یک مرتبه دوستیشان قلبه می شود و سر وقت من می آیند. وای که چه کورند و چه اعصاب خرابی دارند حتی از نزاکت هیچ بویی نبرده اند. با ناخن گیرشان نرده های سفید و براق تخت مرا می خراشند و با خودکارها و ماژیکهای آیشان آدمکهای لندهور قیچی روی آن می کشند. وکیل می آید و چنان سر و صدایی راه می اندازد که در و پیکر اتاق می خواهد از جا کنده شود. بعد کلاه نایلونش را به ضرب بر سر ستونک پایینی سمت چپ تخت من می کوبد. در مدت ملاقاتش که تجاوزی به حریم منست - و چنانکه می دانید و کلاما شاء اله زبان به دهان نمی گیرند - تعادل روحی مرا به هم می زند و حالم را می گیرد.

ملاقات کنندگان وقتی هدایای خود را روی میز کوچک سفیدی که رویه ای مشععی دارد، زیر تابلو آبرنگ گل شقایق آویخته به دیوار، گذاشتند و طومار گزارش اقدامات جاری و آتی خود را برای نجات من از این آسایشگاه پیش چشمم واگشودند و با شرح تلاش خستگی ناپذیرشان برای رهایی ام از آسایشگاه خاطرهم را از بلندی احساسات خود آسوده کردند دوباره به یاد کار و زندگی خودشان می افتند و راحت می گذارند. آن وقت پرستارم می آید و اتاق را هوا می دهد و ریسمانهای لفاف هدایا را جمع می کند. اغلب وقتی هوای اتاق را عوض

کرد فرصتکی هم پیدا می کند و کنار تختم می نشیند و ضمن گشودن گره های ریسمانها به قدری آرامش می پراکند که عاقبت برونو و آرامش در چشم من با هم قاطی می شوند به طوری که تمیز دادنشان از هم برایم آسان نیست.

خوب لطیفه پردازی همین قدر کافیت. برونو مونستربرگ<sup>۱</sup> - که همان پرستارم باشد - به حساب من پانصد برگ کاغذ سفید برایم خرید. او که نه زن گرفته و نه بچه ای دارد و اهل زاورلاند<sup>۲</sup> هم هست، به من قول داده که اگر این پانصد برگ کافی نبود بار دیگر به مغازه لوازم التحریر فروشی کوچکی که از قضا اسباب بازی هم می فروشد برود و عرصه خط کشی نشده و از هر جهت آزاد لازم را برای ثبت انشاءالله دقیق خاطرات برایم فراهم کند.

من هرگز نمی توانستم از کسانی که به ملاقاتم می آیند، مثلاً از وکیلیم یا از کلب<sup>۳</sup> چنین تقاضایی بکنم. محبت غمگسارانهای که برای من تجویز شده است البته مانع می شد که چیزی به خطرناکی کاغذ سفید برای من بیاورند و زیر الفاظی که پیوسته از ذهن من صادر می شود بگسترند.

وقتی به برونو گفتم: «ببین، برونو، حاضری پانصد ورق کاغذ عقیف برای من بخری؟» برونو نگاهی به سقف اتاق انداخت و انگشت سبابه اش را بر سیل مقایسه در همان راستا بالا برد و گفت: منظورتان کاغذ سفیدست، آقای اسکار؟

ولی من بر همان واژه عقیف خودم اصرار کردم و از او خواستم که به مغازه کاغذفروشی هم که رفت حتماً کاغذ عقیف بخواهد. وقتی نزدیک غروب با بسته کاغذ برگشت به نظرم رسید که حالش از فرط فکر کردن پریشانست. چند بار به همان سقف اتاق که سرچشمه همه الهامهایش بود نگاه کرد و هر بار اندکی به آن خیره ماند و عاقبت گفت: حق با شما بود که سفارش کردید کاغذ عقیف بخواهم. ظاهراً درستش همان بود. چون رنگ خانم فروشنده مثل لبو سرخ شد و رفت و کاغذ را برایم آورد.

من که می ترسیدم گفتگو بر سر خانمهای کاغذفروش طولانی شود از اینکه کاغذ را عقیف خواسته بودم پشیمان شدم و ساکت ماندم و در انتظار، تا برونو